

شوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین و تراول



# فهرست مطالب

۴۸ . . . . .	نالیدن ستون خانه . . . . .
۵۰ . . . . .	کواهی دادن سگریزه . . . . .
۵۱ . . . . .	خلیفه و اعرابی . . . . .
۵۷ . . . . .	نخوی و کشتیان . . . . .
۵۸ . . . . .	دروصف پیر . . . . .
۶۰ . . . . .	کبودی زدن قزوینی . . . . .
۶۲ . . . . .	شکار شیر و کرک و روباه . . . . .
۶۶ . . . . .	خانه بار . . . . .
۶۷ . . . . .	مهمان یوسف . . . . .
۶۹ . . . . .	کاتب وحی . . . . .
۷۰ . . . . .	عیادت رفتن کر . . . . .
۷۳ . . . . .	صورتگری رومیان و چینیان . . . . .
۷۵ . . . . .	متمم کردن لقمان . . . . .
۷۶ . . . . .	آتش افکندن در شهر . . . . .
۷۷ . . . . .	خبرکشتن امیرالمومنین . . . . .
۷۸ . . . . .	آدم و ابلیس . . . . .
۷۹ . . . . .	شمسیر انداختن امیرالمومنین . . . . .

۱ . . . . .	سرآغاز . . . . .
۳ . . . . .	پادشاه و کنیزک . . . . .
۸ . . . . .	بقال و طوطی . . . . .
۱۱ . . . . .	پادشاه جهود و نصرانیان . . . . .
۱۷ . . . . .	طفل در آتش . . . . .
۲۰ . . . . .	خرکوش و شیر . . . . .
۲۹ . . . . .	عزرائیل در سرای سلیمان . . . . .
۳۰ . . . . .	هدهد و سلیمان . . . . .
۳۲ . . . . .	عمر و رسول روم . . . . .
۳۶ . . . . .	طوطی و بازرگان . . . . .
۴۱ . . . . .	پیرچکنی . . . . .
۴۵ . . . . .	پیامبر و عایشه . . . . .



## سرآغاز

بشواین فی چون حکایت می کند	از جدا یها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا بریده اند	در نفیرم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شرع شرع از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار و صل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شیدار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقت کاندزنی فتاد	جوشش عشقت کاندز می فتاد
فی حریف هر که از یاری برید	پرده بایش پرده های مادید
همچونی زهری و تریاتی که دید	همچونی دمساز و مشتاتی که دید
فی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روز با بیکاه شد	روز ما با سوز ما همراه شد
روز ما گرفت کور و باک نیست	تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ما می ز آتش سیر شد	هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید و السلام

بند بکسل باش آزادای پسر	چند باشی بندسیم و بند زر
کبر بریزی بحر را در کوزه ای	چند گنج قسمت یک روزه ای
کوزه چشم حریصان پر نشد	تا صدف قلغ نشد پر در نشد
هر که راجامه ز عشقی چاک شد	اوز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت های ما
ای دوا ی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در قص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
باب دمساز خود کر جفتمی	همچونی من گفتیها گفتی
هر که اواز هم زبانی شد جدا	بی زبان شد کر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده ای	زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه همش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست	زانکه ز نگار از رخ ممتاز نیست

## پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت تقد حال باست آن
بودشاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دیدش بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طید	دا مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خرداشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خرد را در بود
کوزه بودش آب می نمد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شہ طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مرا جان مرا	برد گنج و درو مرا جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم کرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نکفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سر لنگبین صفر نمود	روغن بادام خشکی می فرود
شہ چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشک شہ پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

بار دیگر ما غلط کردیم راه	ای همیشه حاجت ما را پناه
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	چون بر آورد از میان جان خروش
دید در خواب او که سیری رو نمود	در میان کریمه خوابش در بود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	گفت ای شه مرده حاجات رواست
در مزاجش قدرت حق را بین	در علاجش سحر مطلق را بین
آفتاب از شرق اختر روز شد	چون رسید آن وعده گاه و روز شد
آفتابی در میان سایه ای	دید شخصی فاضلی پر مایه ای
پیش آن مهمان غیب خویش رفت	شه به جای حاجبان فاپیش رفت
لیک کار از کار خیزد در جهان	گفت معشوقم تو بودستی نه آن
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت	دست بکشد و کنارانش گرفت
گفت کنجی یا فقم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
دست او بگرفت و برد اندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	قصه رنجور و رنجوری بنخواند
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت	دید رنج و کشف شد بروی نهفت
بوی هر هنرم پدید آید ز دود	رنجش از صفر او از سودا نبود
تن خوشست و او گرفتار دست	دید از زاریش کوزار دست
نیست بیماری چو بیماری دل	عاشقی پیدا است از زاری دل
چون به عشق آیم خجل باشیم از آن	هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت	چون قلم اندر نوشتن می شکافت



گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیکانه را
خانه خالی ماند و یک دیارنی	جز طیب و جز همان بیارنی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج ابل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قربت کیست	خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبض نهاد و یک بر یک	باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جمد	پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن، می جوید سرش	ورنیاید می کند بالب ترش
خار در باشد چنین دشواریاب	خار در دل چون بود واده جواب
زان کنیزک بر طریق داستان	باز می پرسید حال دوستان
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	نه رکش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند	تا پرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد	کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون زر بخور آن حکیم این راز یافت	اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت دانستم که رنجت چیست زود	در خلاصت سحر ما خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن
هان و هان این راز را با کس مگو	گرچه از توشه کند بس جست و جو
کو رخانه راز تو چون دل شود	آن مرادت زود تر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جنت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سر سبزی بستان شود

وعدۀ ما و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را یمن ز بیم
وعدۀ اہل کرم گنج روان	وعدۀ ما اہل شدرنج روان
بعد از آن برخاست و غم شاه کرد	شاه رازان شمع ای آگاہ کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
شہ فرستاد آن طرف یک دور رسول	حادثان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدن آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شانشہ بشیر
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شہر و فرزندان برید
چون رسید از راه آن مرد غریب	اندر آوردش بہ پیش شہ طیب
پس حکیمش گفت کای سلطان مہ	آن کنیزک را بدین خواجہ بدہ
تا کنیزک در وصالش خوش شود	آب و صلش دفع آن آتش شود
شہ بدو بخشید آن مہ روی را	جنت کرد آن مرد و صحبت جوی را
مدت شش ماہ می رانند کام	تا بہ صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بہر او شہرت بساخت	تا بخورد و پیش دختر می گذاخت
چونکہ زشت و ناخوش و رخ زرد شد	انک اندک در دل او سرد شد
عشہایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت نکلی بود
خون ددید از چشم، همچون جوی او	دشمن جان وی آمد روی او
گفت من آن آہوم کز ناف من	ریخت آن صیاد خون صاف من
این جہان کو ہست و فعل ما ندا	سوی ما آیند ما را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک	آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک

یافتند از عشق او کار و کیا	عشق آن بگزین که جمله انیا
با کریمان کار نداشتوار نیست	تو مگو مار بدان شه بار نیست
نی پی امید بود و نی ز بیم	کشتن این مرد بر دست حکیم
تا نیاید امر و الهام اله	او نکشتش از برای طبع شاه
نایبست و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
خاص بود و خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود
سوی بخت و بهترین جایی کشد	آن کسی را کش چنین شاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو	گر ندیدی سود او در قهر او
مادر مشفق در آن دم شاد کام	بچه می لرزد از آن نیش جام
آنچه در همت نیاید آن دهد	نیم جان بستاند و صد جان دهد
دور دور افتاده ای بگر تو نیک	تو قیاس از خویش می گیری و لیک

## بقال و طوطی

خوش نوایی سبز و کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	گربه ای بر جست ناکه بر دکان
شیشه های روغن گل را به سخت	جست از سوی دکان سوی کریم سخت
بر دکان نشست فارغ خواجه و ش	از سوی خانه بیامد خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از ذامت آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کافقاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای دین
چون زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان
تا بیاید نطق مرغ خویش را	هدیه های داد و درویش را
بر دکان نشسته بد نومیدوار	بعد سه روز و سه شب حیران و زار
تا که باشد کاغذ آید او بگفت	می نمود آن مرغ را هر کون سگفت
با سرب می موچ پشت طاس و پشت	جو لقمی سرب برهنه می گذشت
بانگ بردویش زد که بی فلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان
تو مگر از شیشه روغن ریختی	کز چه ای کل با کلان آمیختی
کو چو خود پنداشت صاحب دل را	از قیاس خنده آمد خلق را
گر چه ماند در پشت شیر و شیر	کار پاکان را قیاس از خود مکیر

کلمه عالم زین سبب کمره شد	کلم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما ایشان بشه خواهیم و خور
این ندانستند ایشان از عی	هست فرقی در میان بی منتی
هر دو کون ز نور خوردند از محل	لیک شد زان نیش وزین دیگر عسل
این خورد کرد و پلیدی زو جدا	آن خورد کرد و دهمه نور خدا
این خورد ز لایده همه بخل و حسد	و آن خورد ز لایده همه عشق احد
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد دون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم	آن کند کز مرد و میند دم بدم
آن منافق با موافق در نماز	از پی استغیثه آید نه نیاز
مؤمنان را بر دوا باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
زشتی آن نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک	مریضین را باز داند او ز شک
در دهن زنده خاشاکی جعد	آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی برود
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بنخواهید از حیب

صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مرجم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمور تر
آب را سیرید و جور پاک کرد	بعد از آن در جوروان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بردمید
که چنین بنماید که ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
آن یکی را روی او شد سوی دوست	و آن یکی را روی او خود روی اوست
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر	تا فرید مرغ را آن مرغ گیر
بشود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیلد دام و نیش
حرف درویشان بدزد و مردودون	تا بخواند بر سلیمی زان فون
کار مردان روشنی و گرمیست	کار دونان حیل و بی شرمیست

## پادشاه جهود و نصرانیان

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی کداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کاندرا آ	رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرام بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای اسامرا طعنه مزن	گفت استازان دو یک را در شکن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال کرد در از میلان و خشم
خشم و شہوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد به سر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
شاه از حد جهودانه چنان	گشت احوال کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پنہام دین موسی را و پشت
او وزیر بی داشت کبر و عثوه ده	کو بر آب از مکر برستی کره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نامند در جهان نصرانی	فی هویدا دین و فی پنهانی
گفت ای شه کوش و دستم را ببر	ببینی ام بشکاف اندر حکم مر

تا بخوابد یک شفاعت کر مرا	بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا در اندازم دریشان شرو شور	آنکرم از خود بران تا شرو دور
ای خدای رازدان می دانیم	پس بگویم من به سر نصرا نیم
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من
خلق حیران مانده زان مکر نهفت	کرد با وی شاه آن کاری که گفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن	را ند او را جانب نصرانین
انک اندک جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترسا سوی او
لیک در باطن صغیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود
خود چه باشد قوت تقلید عام	دل بدو دادند ترسایان تمام
نایب عیسی می پنداشتند	در درون سینه مهرش کاشتند
ما چو مرغان حریص بی نوا	صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
هر یکی گری باز و سیر غی شویم	دم به دم مابسته دام نویم
سوی دامی می رویم ای بی نیاز	می رهایی هر دمی ما را و باز
چون تو بامانی نباشد هیچ غم	گر هزاران دام باشد در قدم
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدتی شش سال در هجران شاه
شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پیغامها
کافکنم در دین عیسی فتنه ها	گفت اینک اندر آن کارم شما
حاکمان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بداند دار و گیر
جان بدادی کرد و گفتی بمیر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر



نقش هر طومار دیگر مسکلی	ساخت طوماری به نام هر یکی
این خلاف آن ز پایان تابه سر	حکمای هر یکی نوعی دگر
رکن توبه کرده و شرط رجوع	در یکی راه ریاضت را و رجوع
اندرین ره مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته ریاضت سود نیست
شکر باشد از تو با معبود تو	در یکی گفته که جوع و جود تو
در غم و راحت همه مکرست و دمام	جز توکل جز که تسلیم تمام
ورنه اندیشه توکل تهمتست	در یکی گفته که واجب خدمتست
بهر کردن نیست شرح عجزناست	در یکی گفته که امر و نهیاست
قدرت او را بدانیم آن زمان	تا که عجز خود بینیم اندر آن
کفر نعمت کردنت آن عجز بین	در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرت تو نعمت او دان که هوست	قدرت خود بین که این قدرت ازوست
چون کی باشد کی زهر و شکر	هر یکی قولست ضد هم دگر
کی تو از گلزار وحدت بوبری	تا ز زهر و از شکر در گذری
وز مزاج خم عیسی خنذاشت	او ز یک رنگی عیسی بونداشت
وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست	مگر دیگر آن وزیر از خود بست
بود در خلوت چهل پنجاه روز	در میدان در فلند از شوق سوز
از فراق حال و قال و ذوق او	خلق دیوانه شدند از شوق او
از ریاضت گشته در خلوت دو تو	لله و زاری همی کردند و او
بی عصاکش چون بود احوال کور	گفته ایشان نیست ما را بی تو نور

از سر اکرام و از بهر خدا	میش ازین مار امدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و مارا دایه تو	بر سر ما کستران آن سایه تو
ما چو ناییم و نواد ما ز تو ست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز تو ست
گر بپرانیم تیر آن فی زما ست	ما کمان و تیر اندازش خدا ست
این نه جبر این معنی جباری ست	ذکر جباری برای زاری ست
زاری باشد دلیل اضطراب	نخلت باشد دلیل اختیار
گر بودی اختیار این شرم چیست	وین دریغ و نخلت و آزر م چیست
حسرت و زاری که بیاری ست	وقت بیماری همه بیداری ست
آن زمان که می شوی بیمار تو	می کنی از جرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتی کند	می کنی نیست که باز آیم به ره
عهد و پیمان می کنی که بعد ازین	جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری تو را	می بخشد هوش و بیداری تو را
پس بدان این اصل را ای اصل جو	هر که را در دست او بردست بو
هر که او بیدار تر پر درد تر	هر که او آگاه تر رخ زرد تر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو؟	میش زنجیر جباریت کو؟
بسته در زنجیر چون شادی کند؟	کی اسیر جس آزادی کند؟
در هر آن کاری که میل است بدان	قدرت خود را بهی بنی عیان
و اندر آن کاری که میل نیست و خواست	خویش را جبری کنی کین از خدا ست
انباد کار دنیا جبری اند	کافران در کار عقبی جبری اند

انبیاء را کار عجبی اختیار	جاہلان را کار دنیا اختیار
آن وزیر از اندرون آواز داد	کای میدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز ہمہ یاران و خویشان باش فرد
و انکہانی آن امیران را بخواند	یک بہ یک تنہا بہ ہر یک حرف راند
گفت ہر یک را بہ دین عیسی	نایب حق و خلیفہ من توی
لیک تا من زندہ ام این واکو	تا نمیرم این ریاست را بچو
ہر امیری را چنین گفت او جدا	نست نایب جز تو در دین خدا
بعد از آن چل روز دیگر در بست	خویش کشت و از وجود خود برست
چونکہ خلق از مرگ او آگاہ شد	بر سر کورش قیامتگاہ شد
بعد ماہی خلق گفتند ای مہمان	از امیران کیست بر جایش نشان
یک امیری زان امیران پیش رفت	پیش آن قوم وفا ندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من	نایب عیسی منم اندر ز من
اینک این طومار بر ہان نست	کین نیابت بعد از او آن نست
آن امیر دیگر آمد از کین	دعوی او در خلافت بد ہمین
از بغل او نیز طوماری نمود	تا بر آمد ہر دو را خشم جہود
آن امیران دگر یک یک قطار	بر کشیدہ تیغہای آبدار
ہر یکی را تیغ و طوماری بہ دست	در ہم افتادند چون پیلان مست
صد ہزاران مرد ترسا کشتہ شد	تا ز سر ہای بریدہ پستہ شد
آنچہ با مغنیت خود پیدا شود	و آنچہ پوسیدہ ست اور سوا شود

همنشین اهل معنی باش تا	هم عطایابی و هم باشی فقی
جان بی معنی دین تن بی خلاف	هست همچون تیغ چوبین در خلاف
تیغ چوبین را مبرد کارزار	بگر اول تا نکرود کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب	ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ دزد را دخانه اولیاست	دیدن ایشان شمارا کی میاست
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی کوهر شوی
دل تو را در کوی اهل دل کشد	تن تو را در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هدلی	رو بجا اقبال را از مضلی

## طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بد کن شه اول بزاد	این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی	سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لغتها بماند
آن جهود سگ بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بهابت نفس شامت	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جل
یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد آتش در کند	زن بر سرید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کافی لم امت
اندر آای مادر اینجامن خوشم	کر چه در صورت میان آتشم
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن	می کلند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ از دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و نخل	شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند	در فحای جسم صادق تر شدند

مکر شیطان هم دو پیچید شکر	دیو هم خود رایه رودید شکر
آن دمان کز کرد و از تسخر بخواند	نام احمد را دانش کز بماند
چون خدا خواهد که پرده کس درو	میلش اندر طعنه پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس	کم زند در عیب معيوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل مارا جانب زاری کند
آخر هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود	هر کجا اشکی دوان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر	تاز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار	رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رو به آتش کرد شه کای تند خو	آن جهان سوز طبعی خوت کو
گفت آتش من به نام آتشم	اندر آتا تو بینی تابشتم
طبع من دیگر گشت و غضرم	تیغ حتم هم به دستوری برم
آتش ابراهیم را دندان نرد	چون کزیده حق بود چو نش کزد
موج دریا چون به امر حق بتاخت	اهل موسی راز قطعی و اشناخت
حاک قارون را چو فرمان در رسید	باز رو تاختش به قعر خود کشید
بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت	حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین	ذوق جزو از کل خود باشد بین
ورز غیر جنس باشد ذوق ما	آن مکر مانند باشد جنس را

آن که مانند است باشد عاریت      عاریت باقی نماند عاقبت  
مفسان هم خوش شوند از زر قلب      لیک آن رسوا شود در دار ضرب  
تا ز راند و دیت از ره بکنند      تا خیال کثرت و راحه بکنند

## خرکوش و شیر

طایفه پنخیر در وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می ربود	آن چرا بر حمله ناخوش گشته بود
حیل کردند آمدن ایشان به شیر	کز و طیفه ما تو را داریم سیر
جز و طیفه در پی صیدی میا	تا نکرد و تنخ بر ما این گیا
گفت آری کرو فایم نه مکر	مکر ما بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من کزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بترد مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	اخذ روع لیس یعنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرسرست	رو توکل کن توکل بهترست
باقصا پنجه مزنی تند و تنیر	تا نکسیر و هم قضا با تو ستیر
مردم باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب العلق
گفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پنجم برست
گفت پنجم به آواز بلند	با توکل زانوی اشتربند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه نرودان بر قدر خلق
نیست کسی از توکل خوب تر	چیت از تسلیم خود محبوب تر
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کوز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد	نزد بانی پیش پای مانهاد



پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجہ چون بیل بی به دست بنده داد	بی زبان معلوم شد او را مراد
دست، همچون، یل اشارت های اوست	آخرا ندیشی عبارتهای اوست
سعی شکر نعمتش قدرت بود	جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرت افزون کند	جبر نعمت از کفست بیرون کند
جبر تو خستن بود در ره محسب	تا نینمی آن در و در که محسب
هان محسب ای کابل بی اعتبار	جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر خطه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
کر تو گل می کنی در کار کن	کشت کن پس تکیه بر جبار کن
جمله باوی با نگهبان داشتند	کان حریصان که سبها کاشتند،
صد هزار اندر هزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمین؟
جمله افتادند از تدبیر و کار	ماند کار و حکمهای کردگار
شیر گفست آری ولیکن هم بین	جهد های انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و کرم و سرد
جهد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد	ز آنکه این راهم قضا بر ما نهاد
مکر باد کسب دنیا بار دست	مکر باد ترک دنیا و دست
مکر آن باشد که زندان خفیه کرد	آنکه خفیه بست آن مکر است سرد

این جهان زندان و مازندانان	خفیه کن زندان و خود را وارمان
چیت دنیا از خدا غافل بدن	نه قماش و تخته و منیران و زن
کوزه سربسته اندر آب زفت	از دل پر باد فوق آب زفت
باد درویشی چو در باطن بود	بر سر آب جهان ساکن بود
پس دهان دل بیند و مهر کن	پر کنش از باد کبر من لدن
زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر
رو به و آه و خرگوش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهد ما کردند با شیر ثریان	کا ندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر	حاجتش نبود تقاضایی و دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز	سوی آن شیر او دیدی، همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور	بانگ زد خرگوش کاخر چنبدور
قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو محمود نامی ما ای عنود	تا نرنجد شیر روز و روز و روز
گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا به مکرم از بلا بیرون جمید
تا امان یابد به مکرم جانان	ماند این میراث فرزندانان
قوم گفتندش که ای خراب گوش دار	خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو به تران	در نیاوردند اندر خاطر آن
گفت ای یاران حقم الهام داد	مر ضعیفی را قوی را بی فتاد
آنچه حق آموخت مرزبورا	آن نباشد شیر را و کور را

خانۀ سازد پر از حلوائی تر	حق برو آن علم را بکشد در
آدم حاکمی ز حق آموخت علم	تابه هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آنکس که در حق در شکست
علمهای اهل حس شد پوز بند	تا نکیر و شیر از آن علم بلند
کبره صورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست	بکمر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را	رو بجز آن کو هر کم یاب را
این سخن پایان ندارد هوش دار	هوش سوی قصه خرگوش دار
کوش خر بفروش و دیگر کوش خر	کین سخن را در نیاید کوش خر
رو تو رو به بازی خرگوش بین	مکر و شیر اندازی خرگوش بین
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست	در میان آرا آنچه در ادراک توست
ای که باشیری تو در پیچیده ای	باز کورایی که اندیشه ای
مشورت ادراک و بشاری دهد	عظما مر عقل را یاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید گهی که طاق جفت
در بیان این سه کم جنابان بست	از ذهاب و از ذهاب و زمندیت
کین سه را خصمت بسیار وعدو	در کمینت ایستد چون داند او
در مثالی بسته گفتی رای را	تا نداند خصم از سر پای را
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر خج زن
زان سبب کا ند شدن او ماندیر	خاک را می کند و می غرید شیر

کفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان
هر که جبر آورد خود رنجور کرد	تا همان رنجوریش در کور کرد
وانکه پایش در ره کوشش شکست	در رسید او را براق و بر نشست
در شدن خرکوش بس تاخیر کرد	مگر با ناخوشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر داز	تا به کوش شیر کوید یک دور از
شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرکوش می آید ز دور
چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده ام	من که کوش شیر ز مالیده ام
نیم خرکوشی که باشد که چنین	امر ما را افکند اندر زمین
کفت خرکوش اللان عذریم هست	کرده عفو خداوندیت دست
من به وقت چاشت در راه آمدم	بار فیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرکوشی دگر	جفت و همراه کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همراه آورده کرد
گفتمش باینده شاه ششم	خواجہ تاشان که آن در گیم
کفت شاهنشہ که باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم تو را و هم شہت را بر درم	گر تو بایارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر	روی شہ منم برم از تو خبر
کفت ہمرہ را کرو نہ پیش من	ور نہ قربانی تو اندر کیش من
لایہ کردیمش بسی سودی نکرد	یار من بستم را بگذاشت فرد

یارم از زفتی دو چندان بد که من	هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
از وظیفه بعد ازین اومید بر	حق همی گویم تو را و الحق مر
گر وظیفه بیدت ره پاک کن	مین بیا و دفع آن بی پاک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست	پیش در شوکر همی کوئی تو راست
تا سخرای او و صد چون او دهم	و دروغست این سخرای تو دهم
اندر آمد چون قلا ووزی به پیش	تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کوششش کرده بود	چاه مرغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینست خرگوشی چو آبی زیرگاه
دام مکر او کند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیر می ربود
پشه ای نمرود را بنیم پر	می شکافد بی محابا دز سر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید	کزره آن خرگوش ماند و پاکشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا	پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر	ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست	اندرین قلعه ز آفات ایمنست
تقرچه بکزد هر که عاقلست	زانکه در خلوت صفای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق	سر نبرد آنکس که کسیر پای خلق
چونکه در چه بگریزند اندر آب	اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت	شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را دآب دید	مرور بگذاشت و اندر چه جمید
در فدا اندر چپى گوکنده بود	ز آنکه ظلمش در سرش آینه بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم تر چش باهول تر	عدل فرمودست بر برابرتر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی	از برای خویش دامی می تنی
کرد خود چون کرم پیل بر تن	بهر خود چه می کنی اندازه کن
گر ضعیفی در زمین خواه امان	غلغل افتد در سپاه آسمان
شیر خود را دید در چه وز غلو	خویش را شناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید	لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بنی در کسان	خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندریشان تافته هستی تو	از نفاق و ظلم و بد مستی تو
در خود آن بد را بنی عیان	ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد	بچو آن شیر می که بر خود حمله کرد
چون به قهر خوی خود اندر رسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قهر پیدا شد که بود	نقش او، آن کش دگر کس می نمود
مؤمنان آینه همه گیرند	این خبر می از پیهم بر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود	زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بدگو گو کس را تو بیش
چونکه خرگوش از ربایى شاد گشت	سوی نخیران دوان شد تابه دشت

چرخ می زد سادمان تا مرغزار	شیر را چون دید در چه کشته زار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می زد چون رسید از دست مرگ
کا بشروا یا قوم اذ جاء البشیر	سوی پنخیران دوید آن شیرگیر
کان سک دوزخ به دوزخ رفت باز	مرده مرده ای گروه عیش ساز
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش	جمع گشتند آن زمان جمله و جوش
سجده آوردند و گفتندش که یان	حلقه کردند او چو شمعی در میان
نی تو عزرائیل شیران نری	تو فرشته آسمانی یاری
دست بردی دست و بازویت دست	هر چه هستی جان ما قربان تو ست
باز کو تا مرهم جانها شود	باز کو تا قصه در مانها شود
صد هزاران زخم دارد جان ما	باز کو کز ظلم آن استم نا
ورنه خرگوشی که باشد در جهان	گفت تا یید خدا بد ای همان
نور دل مرد دست و پا را زور داد	قو تم بخشد و دل را نور داد
ماند خصمی زو بترد اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره خرگوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کوبه دریا نکر دد کم و کاست	دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نکرد دوزش آن خلق سوز	هفت دیار داد آساید هنوز
روی آوردم به پیکار درون	چونکه وا گشتم ز پیکار برون
تابه سوزن بر کنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
شیر آنست آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند





## غزائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و دلبسته بود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت غزائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت بین اکنون چه می خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا از بنجابه هندستان برد	بوک بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت غزائیل را
کان مسلمان را به خشم از بهر آن	بگرییدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامرو زمان	جان او را توبه هندستان ستان
از عجب گفتم که او را صد پرست	اوبه هندستان شدن دور اندرست
توبه کار جهان را، بچنین	کن قیاس و چشم بکش و بین
از که بگریزیم؟ از خود؟ ای محال	از که برابیم؟ از حق؟ ای وبال

## هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سراسر پرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک به جان بستافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با ناهجران چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست	همدی از همزبانی بهترست
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وامی نمود	از برای عرضه خود را می ستود
از تکبرنی و از هستی خویش	بهر آن تارده دهد او را به پیش
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کمترست	باز گویم گفت کوه بهترست
گفت بر کو تا که است آن هنر	گفت من آن گد که باشم اوج بر
بگنم از اوج با چشم یقین	من بنیم آب و قعر زمین
تا کجاست و چه عمقش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
زاغ چون بشود آمد از حسد	با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد
از ادب نبوده پیش شه مقال	خاصه خود لاف دو غین و محال
گر مرا و را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او

کز تو در اول قبح این دُخواست	پس سلیمان گفت ای همد رواست
پیش من لانی زنی آنگه دروغ؟	چون نایبی مستی ای خورده تو دروغ؟
قول دشمن مشنواز بهر خدای	گفت ای شه بر من عور کدای
من نهادم سر بر این کردنم	کرب بطلانست دعوی کردنم
گر هزاران عقل دارد کافرست	زاغ کو حکم قضا را مکرست
گر نشود چشم عظم را قضا	من بنیم دام را اندر هوا
مه یه کردد بکیر آفتاب	چون قضا آید شود دانش به خواب
شیر و اژدها شود زو، همچو موش	پس قضا ابری بود خورشید پوش
هم قضا دستت بگیرد عاقبت	گر قضا پوشد یه، همچون شبت
هم قضا جانت دهد در مان کند	گر قضا صدار قضا جان کند
بر فراز چرخ، خرگاهست زند	این قضا صدار اگر راهست زند
تابه ملک ایمنی بشادست	از کرم دان این که می ترسانست

## عمر و رسول روم

تا عمر آمد ز قصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفہ، ای چشم؟	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش کہ اورا قصر نیست	مر عمر را قصر، جان روشنیت
کر چه از میری و را آوازہ است	ہمچو درویشان مرا و را کاہہ است
ای برادر چون بینی قصر او؟	چونکہ در چشم دلت رست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	وانکہ آن دیدار قصرش چشم دار
ہر کہ راہست از ہوسہا جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	ہر کجا رو کرد و وجہ اللہ بود
حق پدیدست از میان دیگران	ہمچو ماہ اندر میان اختران
دو سہرا گشت بر دو چشم نہ	ہیچ بینی از جہان انصاف دہ
گر نینی، این جہان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار بین	وانکہانی ہرچہ می خواہی بین
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیدہ را بر جستن عمر گماشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
جست اورا تاش چون بندہ بود	لاجرم جویندہ یا بندہ بود
دید اعرابی زنی اورا دخیل	گفت عمر نکبہ زیر آن نخیل
زیر خرابان ز خلقان او جدا	زیر سایہ خفتہ بین سایہ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرز او افتاد

حالتی خوش کرد بر جانش نزول	همیتی زان خفته آمد بر رسول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر	مرو همیت هست ضد همگر
پیش سلطانان مه و بگزیده ام	گفت با خود من شهان را دیده ام
همیت این مرد هوشم را ربود	از شهانم همیت و ترسی نبود
روی من زیشان نکرد اندر رنگ	رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
من به هفت اندام لرزان چیت این	بی سلاح این مرد خفته بر زمین
همیت این مرد صاحب دلقت نیست	همیت حققت این از خلق نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید	هر که ترسد از حق او تقوی گزید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست	اندرین فکر به حرمت دست بست
گفت پیغمبر سلام آنکه کلام	کرد خدمت مر عمر را و سلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند	پس علیکش گفت و او را پیش خواند
مرد دل ترسده را ساکن کنند	هر که ترسد مرورا ایمن کنند
جان ز بالا چون بیاید در زمین	مرد گفش کای امیر المؤمنین
گفت حق بر جان فزون خواند و قصص	مرغ بی اندازه چون شد در قصص
خوش معلق می زند سوی وجود	از فزون او عدما زود زود
زود و اسه در عدم موجود راند	باز بر موجود افونی چو خواند
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد	گفت در گوش گل و خدانش کرد
کو چو مشک از دیده خود اشک راند	تابه گوش ابر آن گویا چه خواند
حق به گوش او معاف گفته است	در تردد هر که او آشفته است

کم فشار این پنبه اندر گوش جان	گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی ادراک رمز و فاش را	تا کنی فهم آن معاش را
وحی چه بود؟ گفتنی از حس، نهان	پس محل وحی کرد گوش جان
این تجلی مه است این ابر نیست	این معیت با حقست و جبر نیست
جبر آن اماره خود کلامه نیست	و ر بود این جبر جبر عامه نیست
که خدا بکشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر
تا بدانی جبر را از اختیار	یک مثال ای دل پی فرقی بیار
و آنکه دستی تو بلرزانی ز جاش	دست کان لرزان بود از ارتعاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس	هر دو جنبش آفریده حق شناس
مرتضی را کی پشیمان دیدیش	زان پشیمانی که لرزاندیش
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر	بحث عقلست این چه عقل آن حیله کر
آن دگر باشد که بحث جان بود	بحث عقلی کرد و مرجان بود
باده جان را قوامی دیگرست	بحث جان اندر مقامی دیگرست
این عمر با بوا حکم همراز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود
بوا حکم بو جهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان
گر چه خود نسبت به جان او جاهلست	سوی حس و سوی عقل او کاملست
فی رسالت یادمانش نه پیام	آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
آن رسول اینجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد
دانه چون آمد به مزرع کشت گشت	یل چون آمد به دریا بحر گشت

چون تعلق یافت نان بابوالبشر	نان مرده زنده گشت و با خبر
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگویی نختی	باروان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کواند در قفس زندان نیست	می بجوید رستن از نادان نیست
روحانی کز قفسها رسته اند	انبیاء رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن تو را نیست این
مابین رستم زین تنگین قفس	جز که این ره نیست چاره این قفس

## طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر توجّه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی راجه خواهی ارمغان	کار مست از خطّ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شاست	از قفسای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بردخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شاد گلستان
یاد آرید ای همان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
قصه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود؟
چون بنالد زار بی سگر و گلّه	افتد اندر هفت کردون غلّه
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطی چندی بید
مرکب استانید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بس	اوقات و مردود بکستش نفس



گفت رفتم در هلاک جانور	شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مکر دو جسم بود و روح یک	این مکر خوشت با آن طوطیک
سو ختم بچاره رازین گفت خام	این چرا کردم چرا دادم پیام
و آنچه بجمد از زبان چون آتش	این زبان چون سنگ و هم آهن و شست
که ز روی نقل و که از روی لاف	سنگ و آهن را من بر هم کزاف
در میان پنبه چون باشد شرار	ز آنکه تاریکست و هر سو پنبه زار
صبر کن از حرص و این حلوا مخور	گر سخن خواهی که کوئی چون سگر
هست حلوا آرزوی کودکان	صبر باشد مشای زیرکان
رفت خواهی اول ابراهیم شو	در تو نمودی است آتش در مرو
مدتی خامش بود او جمله گوش	کودک اول چون بزاید شیر نوش
از سخن تا او سخن آموختن	مدتی می باید لب دوختن
خوشتن را گنگ کیتی می کند	ور نباشد گوش و تی تی می کند
دلق و اشکی کیرد ویرانه ای	زین سخن، گر نینی بیکانه ای
اشک تر باشد دم توبه پرست	ز آنکه آدم ز آن عتاب از اشک رست
تا بود گریان و نالان و حزین	بهر گریه آمد آدم بر زمین
عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی ذوق آب دیدگان
پرز کوهرهای اجلالی کنی	گر تو این انبان زمان خالی کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن	طفل جان از شیر شیطان باز کن
دان که باد بولعین، همشیره ای	تا تو تاریک و ملول و تیره ای

آن بود آورده از کسب حلال	لقمه ای کان نورافروز و کمال
میل خدمت غم رفتن آن جهان	زاید از لقمه حلال اندر دمان
باز آمد سوی منزل شاد کام	کرد باز رگان تجارت را تمام
هر کنیزک را بختید او نشان	هر غلامی را بیاورد ار مغان
آنچه گفتی و آنچه دیدی بازگو	گفت طوطی ار مغان بنده کو
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نه من خود پیمانم از آن
چیت آن کین خشم و غم را مقتضیت	گفت ای خواجه پیمانی ز چیت
با کروی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایت های تو
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
لیک چون گفتم پیمانی چه سود	من پیمان گشتم این گفتن چه بود
بجو تیری دان که جست آن از کان	نکته ای کان جست ناکه از زبان
تیر جسته باز آردش ز راه	اولیا را هست قدرت از اله
پس بلرزید او فدا و گشت سرد	چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
بر جهید و زد کله را بر زمین	خواجه چون دیدش فاده به چین
این چه بودت این چرا کشتی چنین	گفت ای طوطی خوب خوش خنین
ای دریغاهدم و همراز من	ای دریغ مرغ خوش آواز من
چند این آتش دین خرمن زنی	ای زبان هم آتش و هم خرمنی
ای زبان هم رنج بی دمان توی	ای زبان هم گنج بی پایان توی
کا پخوان مای نهان شد زیر منیغ	ای دریغای دریغای دریغ

دست را در هر گیاهی می زند	مرد غرقه کشته جانی می کند
صد پرکنده همی گفت این چنین	خواجہ اندر آتش و درد و خنین
دست و پایی می زند از بیم سر	تا که دامنش دست گیرد در خطر
کوشش پیوده به از خستگی	دوست دارد یار این آشفتگی
تا دم آخر دمی فارغ مباش	اندرین ره می تراش و می خراش
طوطیک پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون فکند
بی خبر ناله بید اسرار مرغ	خواجہ حیران گشت اندر کار مرغ
از بیان حال خود مانده نصیب	روی بالا کرد و گفت ای عنایب
ساختی مکر می و ما را سوختی	اوجہ کرد آنجا که تو آموختی
که رها کن لطف آواز و و داد	گفت طوطی کوبه فکلم پند داد
خویشتن مرده پی این پند کرد	ز آنکه آواز تو را در بند کرد
مرده شو چون من که تا بایی خلاص	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
غنچه باشی کو دکانت برکنند	دانه باشی مرغکانت برچند
صد قضای بد سوی او رو نهاد	هر که داد او حسن خود را در مراد
کو هزاران لطف بر او روح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت
آب و آتش مر تو را کرد و سپاه	تا پناهی یابی آنکه چون پناه
بعد از آن گفتش سلام الفراق	یک دو پندش داد طوطی پر مذاق
مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجہ گفتش فی امان الله برو
راه او گیرم که این ره روشنست	خواجہ با خود گفت کین پند نیست

جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکویی بود
تن نفس شکست تن شد خار جان	در فریب و اخلاق و خار جان
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست	کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست
آتش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پامان کار
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی باید همی
چون سکر باید همی تا سیر او	بعد حسنی دل آرد نیش جو
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون کوی شو چو کان مباش
این همه کفیم لیک اندر هیچ	بی عنایات خدا، هیچیم هیچ
بی عنایات حق و حاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش	مصل کردن به دریا های خویش
قطره علمست اندر جان من	وارش از هوا و خاک تن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عسی تو را زنده کند	همچو خوشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز رنگ	خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
سالماتو سنگ بودی دل خراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

## پیرچنکی

آن شنیدی که در عهد عمر	بود چنکی مطرب بی باکر و فر
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
انبیا را در دوزخ هم نغمه هست	طالبان را زان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشود نغمه پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمه پری زین عالمست	نغمه دل برتر از هر دو دست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه ای زان نغمه ها	جانها سهر بر زند از دخمه ها
گوید این آواز را آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گر چه از حلقوم عبدالله بود
مطربی کز وی جهان شد پر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد	باز جانش از عجز نشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش	زشت و نزد کس نیریزی به لاش
گفت عمرو مهلمم دادی بسی	لطفها کردی خدا یا با خسی
معصیت و رزیده ام بهفتاد سال	باز نگر فتنی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز همان توام	چنگ بهر تو زخم آن توام

چنگ را برداشت و شد الله جو	سوی کورستان یثرب آه کو
گفت خواهم از حق ابریشم بها	کوبه نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد	چنگ بالین کرد و بر کوری قتاد
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق نذا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست	خود نذا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پاری کو و عرب	فهم کرده آن ندایی گوش و لب
خود چه جای ترک و تا جیکست و زنک	فهم کرد دست آن نذا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید است	جوهر و اعراض می کردند هست
بانگ آمد مر عمر را کای عمر	بنده ما را از حاجت باز خر
بنده ای داریم خاص و محترم	سوی کورستان تو رنج کن قدم
ای عمر بر چه زیت المال عام	هفتصد دینار د کف نه تمام
این قدر از بهر ابریشم بها	خرج کن چون خرج شد اینجا بها
پس عمر زان همیت آواز جست	تا میان را بهر این خدمت جست
سوی کورستان عمر نهاد رو	در بخل همیان دوان در جست و جو
کرد کورستان دوانه شد بسی	غیر آن پیرا و نید آنجا کسی
گفت این نبود دکر باره دوید	مانده گشت و غیر آن پیرا و نید
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست	گفت در ظلمت دل روشن بسیت

آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فکاد و پیر جست
مر عمر را دید مانند رگسخت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
پس عمر گفتش مترس از من مرم	کست بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من نشین و مجوری ساز	تا به کوشش گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسد	چونی از رنج و غم بی حدت
پیر این بشنید و بر خود می طید	دست می خایید و جامه می دید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ رازد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای خدای باعطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از او	کس نداند قیمت آن را جز او
حیرتی آمد و نوش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از و رای جست و جو	من نمی دانم تومی دانی بگو
حال و قالی از و رای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منتقان را سیر دار	هر دویشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا مسمکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
نان دهبی از بهر حق نانت دهند	جان دهبی از بهر حق جانت دهند

کبریز دگرگمای این چنار	برک بی برگیش، بخشد کردگار
گر نماند از جود دست تو مال	کی کند فضل الهت پای مال
هر که کار دگر دد انبارش تہی	لکش اندر مزرعه باشد ہی
وانکہ در انبار ماند و صرفہ کرد	اشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات جو	صورت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بنجر



## پیامبر و عایشه

مصفی روزی به کورستان برفت	باخازه مردی از یاران برفت
خاک را در کور او آکنده کرد	زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان	دستابر کرده اند از خاکدان
بازبان سبز بادست دراز	از ضمیر خاک می گویند راز
در مستان اگر چه داد مرگ	زنده شان کرد از بهار و دادرگ
منکران گویند خود هست این قدیم	این چرا بنسیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان	حق برویند باغ و بوستان
هر گلی کا ند درون بویا بود	آن گل از اسرار گل گویا بود
چون ز کورستان پیمبر باز گشت	سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش افتاد	پیش آمد دست بروی می نهاد
بر عامه و روی او و موی او	بر کریبان و برو بازوی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب	گفت باران آمد امروز از حساب
جامه یایت می بجویم در طلب	تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر کفندی از ازار	گفت کردم آن ردای تو خار
گفت بهر آن نمود ای پاک چوب	چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما	هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگر است	آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید	باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی	هست باران از پی پروردگی
باغ را باران پاییزی چو تب	نفع باران بهاران بوالعجب
وین خزان ناخوش و زردش کند	آن بهاری ناز پرورش کند
در زیان و سود و در رج و غمین	همچنین در غیب انواع است این
تن مپوشانیداران زینهار	گفت پیغمبر ز سرمای بهار
کان بهاران باد خن می کند	زانکه با جان شما آن می کند
کان کند کو کرد با باغ و رزان	لیک بگریزد از سرد خزان
هم بر آن صورت قناعت کرده اند	راویان این راه ظاهر برده اند
عقل و جان عین بهارست و بقاست	آن خزان نزد خدا نفس و هواست
کامل العقلی بجواند رجهان	مر تو را عقلیست جزوی در نهان
چون بهارست و حیات برک و تاک	پس به تاویل این بود کافاس پاک
تن مپوشان زانکه دینت راست پشت	گفته های اولیا نرم و درشت
تاز کرم و سرد بجی وز سعیر	کرم گوید سرد گوید خوش بکیر
مایه صدق و یقین و بندگیست	کرم و سردش نو بهار زندگیست
زین جواهر بحر دل آکنده است	زان کز و بستان جانها زنده است
حکمت باران امر و زین چه بود	گفت صدیقه که ای زنده وجود
بهر تهدیدست و عدل کبریا	این ز بارانهای رحمت بود یا
یا ز پاییزی پر آفات بود	این از آن لطف بهاریات بود
کز مصیبت بر نژاد آدمست	گفت این از بهر مسکین غمست

کبر بر آن آتش باندی آدمی	بس خرابی در قادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان	حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست	هوشیاری این جهان را آفتست
زان جهان اندک ترشح می رسد	تا نغرد در جهان حرص و حسد

## نالیدن ستون خانه

نال می زد، بچو ارباب عقول	استن خانه از بجر رسول
گفت جانم از فراق کشت خون	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
بر سر منبر تو مند ساختی	مندت من بودم از من تا ختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند	گفت می خواهی تو را نخلی کنند
تا تو تازه بانی تا بد	یاد آن عالم حقت سروی کند
بشوای غافل کم از چوبی مباش	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
تا چو مردم حشر کردیوم دین	آن ستون را دفن کرد اندر زمین
از همه کار جهان بی کار ماند	تا بدانی هر که را نیردان بخواند
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار	هر که را باشد ز نیردان کار و بار
کی کند تصدیق او ناله حاد	آنکه او را نبود از اسرار داد
اکلند در قعر یک آسبشان	صد هزاران اهل تقلید و نشان
قایمست و حلقه پرو بالشان	که به ظن تقلید و استدلالشان
درفتند این جمله کوران سرنگون	شبهه ای انگیزد آن شیطان دون
پای چوبین سخت بی تکلین بود	پای استدلالیان چوبین بود
در پناه خلق روشن دیده اند	باعصا کوران اگر ره دیده اند
جمله کوران مرده اندی در جهان	گر نه مینایان بدنای و شمان
نه عارت نه تجارت نه سود	نه ز کوران کشت آید نه دود
دیدبان را در میان آورید	حلقه کوران به چه کار اندرید

دامن او کیر کو دات عصا      در نکر کا دم چه با دید از عصا  
معجزه موسی و احمد را نکر      چون عصا شد مار و استن با خبر

## گواهی دادن سکریره

گفت ای احمد بگو این چیست زود	سکها اندر کف بو جهل بود
چون خبر داری ز راز آسمان	کر رسولی چیست در مشتم نهان
یا بگویند آن که ما حقیم و راست	گفت چون خواهی بگویم آن چه هست
گفت آری حق از آن قادر ترست	گفت بو جهل این دوم مادر ترست
در شهادت گفتن آمد بی درنگ	از میان مشتم او هر پاره سنگ
گوهر احمد رسول الله سفت	لا اله گفت والا الله گفت
ز دوز خشم آن سکها را بر زمین	چون شنید از سکها بو جهل این

## خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخاوتش در عجب
یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جهانم می کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان مان نه نان خورش مان در دور شک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
شوی گشتش چند جویی دخل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عنده لیب	کا عتماد رزق بر تو ست ای محیب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که اوتن را پرتد جان نبرد
کو سفندان را ز صحرا می کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تر بدی	ز ر طلب گشتی خود اول ز ر بدی
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کار با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعة می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق می گفت باز ن تا به روز
زن بروز دبانگ کای ناموس کیش	من فزون تو نخواهم خورد بیش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست کنج	کنج را تو وانمی دانی زرنج
این قناعت نیست جز کنج روان	تو من لاف ای غم ورنج روان
گفت ای زن تو زنی یا بواخزن	فقر فقر آمد برابر سر من
مال و زر سر را بود، همچون کلاه	کل بود او کز کلاه سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
خواجہ در عیبت غرقه تابه کوش	خواجہ را مالست و مالش عیب پوش
کار درویشی و رای فهم تو ست	سوی درویشی بمگر ست ست
زانکه درویشان و رای ملک و مال	روزی دارند ثرف از ذوا بحلال
حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند اتم کرمی بر بی دلان
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تابه فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست غرذوا بحلال
ترک جنگ و روزه زنی ای زن بگو	ورنمی کوئی به ترک من بگو
زن چو دید او را که تند و توسنت	گشت گریان گریه خود دام زنت
گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من او میدیکم داشتم
جسم و جان و هر چه، مسم آن تو ست	حکم و فرمان بجلی فرمان تو ست
تو مراد در دها بودی دوا	من نمی خواهم که باشی بی نوا
زین نسق می گفت با لطف و کشاد	در میانه گریه ای بروی فتاد
شد از آن باران یکی برقی پدید	زد شراری در دل مرد وحید
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحب دلان



زآنکه ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن جاهلان چیره شوند
خشم و شہوت و صف حیوانی بود	مہر و رقت و صف انسانی بود
آن مثال نفس خود می دان و عقل	ماجرای مرد و زن افتاد نقل
روز و شب در جنگ و اندر باجرا	وین دو بایستہ دین خانگی سرا
یعنی آب و روان و خوان و جاہ	زن ہی خواہد حویج خانگاہ
گاہ خانگی گاہ بچہ سروری	نفس بہ چون زن پی چارہ کرمی
در دماغش جز غم اللہ نیست	عقل خود زین فکر ہا گاہ نیست
صورت قصہ شنو اکنون تمام	گرچہ سر قصہ این دانہ ست و دام
حکم داری تیغ برکش از خلاف	مرد گفت اکنون گذشتہ از خلاف
دہد و نیک آمد آن نکر م	ہرچہ کو پی من تو را فرمان برم
تنگ آمد عرصہ ہفت آسمان	در فراخی عرصہ آن پاک جان
من گنجیم ہیچ در بالا و پست	گفت پنجم کہ حق فرمودہ است
من گنجیم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز
گر مرا جوی در آن دلہا طلب	در دل مؤمن بگنجیم ای عجب
عالمی زور و شایانی یافت	گفت زن یک آفتابی یافت
شہر بغداد ست از وی چون بہار	نایب رحمان خلیفہ کردگار
بی بہانہ سوی او من چون روم	گفت من شہ را پذیرا چون شوم
پاک بر خیزی تو از محمود خویش	گفت زن صدق آن بود کہ ز بود خویش
ملکت و سرمایہ و اسباب تو	آب بارانست ما را در سو

این سبوی آب را بردار و رو	هدیه ساز و پیش شاه شاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست	در معازنه هیچ به زین آب نیست
چیت آن کوزه تن محصور ما	اندر و آب حواس شور ما
کوزه ای با پنج لوله پنج حس	پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بکسیر و کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطان ش بری	پاک میند باشدش شه مشتری
بی نهایت کرد و آبش بعد از آن	پر شود از کوزه من صد جهان
زن نمی دانست کجا بر گذر	هست جاری دجله ای همچون شکر
این چنین حسها و ادراکات ما	قطره ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سورا سیر بیند	هین که این هدیه ست ما را سودمند
در خند و دوز تو این کوزه را	تا کشاید شه به هدیه روزه را
پس سوبر داشت آن مرد عرب	در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبزلرزان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلاباز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در غار
که نگه دار آب ما را از خسان	یارب آن کوهر بدان دیار سان
از دعا های زن و زاری او	وز غم مرد و کران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دارا بخلافه بی درنگ
دید در گاهی پر از انعاما	اهل حاجت کستریده دامها
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته

بانگ می آمد که ای طالب بیا	جود محتاج کدایان چون کدا
جود می جوید کدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از کد ایداشود
پس کدایان آیت جود حقند	وانکه با حقند جود مطلقند
آن عربی از بیابان بعید	بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیان پیش اعرابی شدند	بس کلاب لطف بر حیثش زدند
حاجت او فمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی چونی از راه و تعب
گفت و بهم کمر مراوجی دهید	بی و جو هم چون پس پشتم نهید
من غریبم از بیابان آدم	بر امید لطف سلطان آدم
تا بدین جا بهر دینار آدم	چون رسیدم مست دیدار آدم
بهر نان شخصی سوی مانا دوید	داد جان چون حسن مانا را بدید
آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
خنده می آمد نقیان را از آن	لیک پذیرفتند آن را همچو جان
آن سبوی آب و انشای ماست	وان خلیفه دجله علم خداست
باری اعرابی بدان معذور بود	کوز دجله غافل و بس دور بود
چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سبور پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخشها و خلعتهای خاص
کین سبور ز ربه دست او دهید	چونکه واکرود سبوی دجله ش برید

از ره دجله ش بود نزدیکتر	از ره خشک آمدست و از سفر
سجده می کرد از حیاء می خمید	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وان عجب تر کو شد آن آب را	کامی عجب لطف این شه و آب را
کو بود از علم و خوبی تابه سر	کل عالم را سودان ای پسر
آن سورا او فنا کردی فنا	در بیدمی شاخی از دجله خدا
بی خودانه بر بسو سکی زدند	آنکه دیدندش همیشه بی خودند
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی چون بانی در صور
خواه هند و خواه ترک و یا عرب	مرد حجبی بمره حاجی طلب
بگر اندر غرم و در آهنگ او	منگر اندر نقش و اندر رنگ او
تقد حال ما تو ست این خوش بین	حاش نه این حکایت نیست بین
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع	عقل را شودان وزن این نفس و طمع

## نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیان نهاد آن خود پرست
گفت بیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به کردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
بیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این کرد اهاست
محمی باید نه نخواهی جان	گر تو محمی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهند	ور بود زنده ز دریای کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دو ختمیم	تا شمارا نحو محو آموختیم

## دروصف پیر

ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر	یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت رازور نیست	لیک بی خورشید مارانور نیست
بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان
آن ره‌ی که بارها توفته‌ای	بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس ره‌ی را که نیدستی تو بیچ	هین مرو تنها ز ره بر سر بیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول	پس تو را سرگشته دارد بانگ غول
از نبی بشو ضلال ره روان	که چه شان کرد آن بلیس بدروان
استخوانهاشان بین و مویشان	عبرتی گیر و مران خر سوشان
کردن خر گیر و سوی راه کش	سوی ره بانان وره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار	زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
دشمن راهست خر مست علف	ای که بس خر بنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست	عکس آن کن خود بود آن راه راست
با هوا و آرزو کم باش دوست	چون یضنک عن سبیل الله اوست
این هوا را شکند اندر جهان	بیچ چنیزی، همچو سایه هم زمان
گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر حتی پهلوان پردلی
لیک بر شیر یکن هم اعتماد	اندر آدر سایه نخل امید
اندر آدر سایه آن عاقلی	کش ندان برد از ره ناقلی
یا علی از جمله طاعات راه	بر گزین تو سایه بنده اله

تو برو در سایه عاقل گزیز	تا ره‌ی زان دشمن پنهان تسنیر
از همه طاعات اینت بهترست	سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفت سپرین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
هر که تنها نادرا این ره برید	هم به یاری دل پیران رسید
چون گزیدی سپر نازک دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش
کر به هر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجایی صیقل آینه شوی

## کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای کزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثیان
طالع شیرست نقش شیر زن	بعد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گنم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دودیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دکه او دگم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامت ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوته کن کلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان راساز کرد
کین سوم جانب چه اندامت نیز	گفت اینست اسگم شیرای عزیز
گفت تا اسگم نباشد شیرا	گشت افزون در دم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران ماند	تابه دیر انگشت در دندان ماند



کفت در عالم کسی را این فتاد	برزین زد سوزن از خشم اوستاد
این چنین شیرینی خدا خود نافرید	شیرینی دم و سرو اسلم که دید
تاری از نیش نفس کبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجد	کان گروهی که رسیدند از وجود
مرور فرمان برد خورشید و ابر	هر که مردان در تن او نفس کبر
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود	خارج لطف چون کل می شود
خوشتن را خوار و خاکی داشتن	چیت تعظیم خدا افراشتن؟
خوشتن را پیش واحد سوختن	چیت توحید خدا آموختن؟
هستی، همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چوروز
همچو مس در کیمیا نذر که از	هستیت در هست آن هستی نواز
هست این جمله خرابی از دو هست	در من و ما سخت کردستی دو دست

## شکار شیر و گرگ و روباه

شیر و گرگ و روبه‌ی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار
تابه پشت هم کمر بر صیدها	سخت بر بند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
این چنین شه‌راز لشکر ز حمت	لیک هم‌ره شد جماعت رحمت
در تراز و جور فیق زر شد ست	نی از آن که جو چوزر کو هر شد ست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فرو شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعهارانند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
شیر چون دانست آن و سواشان	وا نگفت و داشت آن دم پاشان
لیک با خود گفت بنایم سزا	مر شمارا ای خسیان گدا
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبمهای شیرایمن مباح
مال دنیا شد تبمهای حق	کرد مارا مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیرای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت کمری	تا پدید آید که توجہ کو کهری
گفت ای شه کاو وحشی بخش تو ست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بزم را که بزمیانه ست و وسط	رو بها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو	چونکه من باشم تو کوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید	پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید	پیشش آمد پنجه زد او را دید
چون ندیدش مغزو تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت ز خود نبرد	این چنین جان را باید زار مرد
چون بودی فانی اندر پیش من	فضل آمد مرا تو را کردن زدن
بعد از آن رو شیر بار و باه کرد	گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین کاو سمن	چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بزاز بهر میان روز را	یختنی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم	شب چره این شاه بالطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی	این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ	گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی کرو	هر سه را بر گیر و بستان و برو
رو بها چون جملگی ما را شدی	چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما تو را و جمله اشکاران تو را	پای بر گردون، هضم نه بر آ
چون کرفتی عبرت از گرگ دنی	پس تو روبه نیتی شیر منی

عاقل آن باشد که گیرد عبرت از	مرک یاران در بلای محترز
رو به آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیرازی آن گرک خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را که بردی جان از تو
پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پشینیان
تا که ما از حال آن کرگان پیش	بمحو رو به پاس خود داریم پیش
عاقل از سربند این، مستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
گفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم به جانان می نیم
چون بمردم از حواس بوالبشر	حق مرشد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر نبودی نوح شیر سردی	پس جهانی را چرا بر هم زدی
هر که او در پیش این شیر نهان	بی ادب چون گرک بکشاید دهن
زخم یابد، بمحو گرک از دست شیر	پیش شیر ابله بود کوشد دلیر
بمحو آن روبه کم انگم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او ننید	ملک ملک اوست ملک او را هدید
چون فقیر آید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست
هر شکار و هر کرمانی که هست	از برای بندگان آن شست
آنکه دولت آفرید و دوسرا	ملک و دولتها چه کار آید و را
آنکه اوبی نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد

این شنیده باشی اریادت بود	پادشاهان را چنان عادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند	دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه علم خط و ثبت آن دست راست	مشفق و اهل قلم بر دست راست
کاینه جانند و ز آینه بهند	صوفیان را پیش رو موضع دهند
تا پذیرد آینه دل نقش بکر	سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
آینه در پیش او باید نهاد	هر که اواز صلب فطرت خوب زاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب	عاشق آینه باشد روی خوب

## خانہ یار

آن کی آمد دیاری بزد	گفت یارش کیتی ای معتمد
گفت من کفش برو ہنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش ہجر و فراق	کی نزد کی وار ماند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پختہ کشت آن سوختہ پس باز کشت	باز کرد خانہ ہماز کشت
حلقہ زد بر در بہ صد ترس و ادب	تا بجمہ بی ادب لفظی ز لب
بانک زد یارش کہ برد کیست آن	گفت برد ہم تومی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیت کنجانی دو من را در سرا
کرد و پا کر چار پایک را برد	ہچو مقرر اض دو تا یکتا برد
حرنبی و هرولی را مسلکیست	لیک با حق می برد جملہ یکیت
ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کا ندرو بی حرف می روید کلام
باز ہستی جان حس و رنگ	تنگ تر آمد کہ زندانیت تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسامی کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	کر کی خواہی بدان جانب بران

## مهمان یوسف

آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق راشد میهمان
بعد قصه گفتش گفت ای فلان	بین چه آوردی تو ما را ارمغان
حق تعالی خلق را کوید به حشر	ارمغان کو از برای روز نشر
بین چه آوردید دست آویز را	ارمغانی روز رستاخیز را
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمغان بهر ملاقاتش بیر
اندکی جنبش بکن، همچون جنین	تا بخت شدت حواس نور بین
گفت یوسف بین بیاور ارمغان	اوز شرم این تقاضا ز دلفغان
گفت من چند ارمغان جستم تورا	ارمغانی در نظر نامد مرا
جبه ای را جانب کان چون برم	قطره ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم	کر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کا ندرین انبار نیست	غیر حسن تو که آن رایا نیست
لایق آن دیدم که من آینه ای	پیش تو آرم چون نور سینه ای
تا بسینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آورد مت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی بر کر تو ابله نیستی
نیستی و نقص هر جایی که حاست	آینه خوبی جمله پیشه هاست
خواه اسگته بند آنجا رود	کا ندر آنجا پای اسگته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار	آن حال صنعت طب آشکار

و آن حنارت آینه غزو جلال	نقصها آینه وصف کمال
زانکه با سر که پدیدست انگبین	زانکه ضد را ضد کند پیدایقتین
اندر استحال خود دوا به تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت
کو گمانی می برد خود را کمال	زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
تا ز تو این معجزی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس انا خیری بدست
رو به جراحی سپار این ریش را	کی ترا شتیغ دشت خویش را
تا بنیند قحج ریش خویش کس	بر سر هر ریش جمع آمد کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو	آن مکس اندیشه ها و آن مال تو
آن زمان ساکن شود در دو نفیر	ورند مرهم بر آن ریش تو پیر
پر تو مرهم بر آنجا تا فست	تا که پنداری که صحت یافتست
و آن ز پر تو دان بدان از اصل خویش	بین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش



## کاتب وحی

پیش از عثمان کی نسخ بود	کوبه نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را واثقی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافقی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضل
کانچه می گوید رسول مستیر	مر مراست آن حقیقت در ضمیر
پرتواندیشه اش ز دبر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نسائی برآمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای کبر عنود	چون یه گشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافت	آن ز همسایه منور تافت
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خود بینی مکن
گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرو پروبال
پرتو روست نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش
آشنخا نکه پرتو جان برتست	پرتو ابدال بر جان نست

## عیادت رفتن کر

آن کرمی را گفت افزون مایه ای	که تورار بنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که با کوش کران	من چه دریا بم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بنیم کان لبش بختان شود	من قیاسی کیرم آن راهم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بنجواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحه نوشت کیست آن	از طیبیان پیش تو کوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکر ست او مکر با باد ست	کر قیاسی کرد و آن کر آمد ست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ماندا نستیم کوکان جفاست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه به جا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور و خود را سوختست
از برای چاره این خوفا	آمد اندر هر نمازی اهدا
کین نمازم را میامیزای خدا	بانماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بگرد آن کرگزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواهی قیاس حس دون	اندر آن وحی که هست از حد فزون
گوش حس توبه حرف ارد در خورست	دان که گوش غیب گیر تو کرست
اول آن کس کین قیاسکما نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست	من ز نار و او ز خاک اکر درست
اصطلاحاتیت مرابدا را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلهما از تو خست	کر به پندار اصابت گشته مست
خلق اطمانند جز مست خدا	نیست بالغ جز رسیده از هوا
جنگ خلقان، همچو جنگ کو دکان	جمله بی معنی و بی مغز و همان
و هم و فکر و حس و ادراک شما	همچو فی دان مرکب کو دوک حلا
علمهای ابل دل حالشان	علمهای ابل تن احوالشان
علم چون بردل زندیاری شود	علم چون بر تن زندیاری شود
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نباید، همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخندت خوشی

تا شوی راکب، تو بر رهوار علم	هین کش بهر هوا آن بار علم
بعد از آن افتد تو را از دوش بار	تا که بر رهوار علم آبی سوار
یا ز کاف و لام گل گل چیده ای	بیچ نامی بی حقیقت دیده ای
مهر به بالادان نه اندر آب جو	اسم خواندی رومی را بجو
در ریاضت آینه بی رنگ شو	همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
تا بسینی ذات پاک صاف خود	خویش را صافی کن از اوصاف خود
بی کتاب و بی معید و اوستا	بمی اندر دل علوم انبیا
کو بود هم کوهر و هم همتم	گفت پیغمبر که هست از اتمتم

## صور تکرری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما تماش تر	رومیان گفتند ما را کروفر
گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شما کیست در دعوی کزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان صدر رنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستمد
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع ز رنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند	همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صدر رنگی به بی رنگی رسید	رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیت
هر چه اندر ابر ضوینی و تاب	آن را خردان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عل فارغ شدند	از پی شادی و هلهما می زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	ز دبرین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	پاک از آرزو حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه و صف دلست	صورت بی متها را قابلست
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه به عرش و کرسی و نی در سمک
ز آنکه محدود دست و محدودست آن	آینه دل را نباشد حد بدان

هر دمى بيند خوبى بى دنگ	اهل صيقل رسته اند از بوى و رنگ
رايت عين اليقين افراشتند	نقش و قشر علم را بگذاشتند
نخرو بحر آشنائى يافتند	رفت فكر و روشنائى يافتند
مى كنند اين قوم بروى ريش خند	مرگ كين جمله از دور و حشند
بر صدف آيد ضرر نه بر گهر	كس نيايد بر دل ايشان فخر
ليك محو فقر را برداشتند	گرچه نخوفته را بگذاشتند
لوح دلشان را پذيرايافتست	تا نقش هشت جنت تا افتست

## مستم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه خویشان	در میان بندگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و کران
گفت لقمان سیدایش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جلمه مان را ای کریم	سیربان دده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان	تو سواره ما پیاده می دوان
آنگه مان بگر تو بد کردار را	صنعمای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می راندشان در دشتها	می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از غنا	آب می آورد زیشان میوه ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو دانند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

## آتش افتادن در شهر

آتش افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می خورد او حجر
نیم شهر از شعله آتش گرفت	آب می ترسید از آن و می گشت
مشکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی	می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاتش مای نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش ظلم شامت
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بغل بگذارید اگر آل نیند
خلق گفتندش که در بگشوده ایم	ما سخی و اهل قوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را باز دان از اهل کین	هم نشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کاخه ندارد که او خود کار کرد



## خبر کشتن امیرالمومنین

من چنان مردم که بر خونی خویش	نوش لطف من نشد در قهرش
گفت پنهان به گوش چاکرم	کو بر روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست	که حلاکم عاقبت بردست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا	تا نیاید از من این مکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تو ست	باقصا من چون تو انم حیلہ جست
او همی افتد به پیشم کای کریم	مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نه آید بر من این انجام بد	تا نوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم	زان قلم بس سرنگون گردد علم
بچ بعضی نیست در جانم ز تو	زانکه این را من نمی دانم ز تو
آلت حق تو فاعل دست حق	چون زخم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست	گفت هم از حق و آن سرخ نیست
اندرین شهر حوادث میراوست	در ممالک ممالک تدبیراوست
رو بترس و طعنه کم زن بربدان	پیش دام حکم عجز خود بدان

## آدم و ابليس

روزى آدم بر بليسى كوشتى ست	از حقارت و ز زيانفت بگريست
خوش بينى كرد و آمد خود كزين	خنده زد بر كار ابليس لعين
بانگ بر زد غيرت حق كاي صفى	تو نمى داني ز اسرار خفى
پرده صد آدم آن دم بردد	صد بليس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه كردم زين نظر	اين چنين كستخ ننديشم دگر
تلخ تر از فرقت تو، بچ نيست	بى پناست غير چا پيچ نيست
زانكه جان چون واصل جانان بود	تا ابد با خوش كورست و كبود
چون تو ندى راه جان خود برده كير	جان كه بى تو زنده باشد مرده كير
گر تو طعنه مى زنى بر بندگان	مر تو را آن مى رسد اى كامران
ما همه نفسى و نفسى مى زينم	گر نخواهى ما همه آهر نيم
تو عصا كش هر كه را كه زندگيست	بى عصا و بى عصا كش كور چيست
غير تو هر چه خوشست و ناخوشست	آدمى سوزست و عين آتشت

## شمسیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص عل	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزای پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خود انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز بر رخ که روی ماه	سجده آر دپیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارزین عل	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیر افراشتی	از چه افکندی مرا بکذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدستی سست در انکار من
آن چه دیدی که چنین خشت نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر ربانیتی	در مروت خود که داند کیتی؟
ای علی که جمله عقل و دیده ای	شمه ای واکو از آنچه دیده ای
تیغ حلت جان مارا چاک کرد	آب علمت خاک مارا پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فشانی نور چون مبه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زود تر آرد به راه
گفت من تیغ از پی حق می زنم	بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بردین من باشد کوا
رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انکاشتم
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در یابد تند باد

تیغ را دیدم نهان کردن سزا	چون در آمد علقی اندر غزا
تف زدی و تحفه دادم مرتورا	اندر آ من در کشادم مرتورا
پیش پای چپ چه سان سر می نهم	مر جاکر را چنین می دهم
کنها و ملکهای جاودان	پس وفا کر را چه بخشم تو بدان
که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
نفس جنید و تبه شد خوی من	چون خدا نداشتی در روی من
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا
در دل او تا که ز ناری برید	کبر این بشید و نوری شدید
من تورانوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفای کاشتم
مرتور دیدم سرافراز من	عرضه کن بر من شهادت را که من
واخرید از تیغ و چندین حلق را	او به تیغ حلم چندین حلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر	تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
صبر کن والله اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو را نه شتاب